

◆ زندگی‌نامه ناصر خسرو

سه شنبه ۲۳ آبان ۱۳۸۵

خسرو پسر حارث، از خاندانهای معروف قریه قبادیان بود. قبادیان ناحیه ای از نواحی تابعه شهر بلخ در کنار یکی از شاخه های رود جیحون بنا شده بود. خسرو در دیوان والی صاحب شغلی بود و از بزرگان به شمار می رفت او دارای دو پسر بود که پسر دوم او همان ناصر خسرو قبادیانی که در سال ۳۸۲ دیده به جهان گشود. توجه بیش از حد خسرو به دومین پسرشان ناصر حسادت برادر بزرگتر ابوالفتح را برانگیخت حکومت سامانیان بر خراسان و مناطق تحت نفوذ والی خراسان ادامه داشت و خسرو که از عمال سامانیان بود به زندگی خوش و مرفه خودش ادامه می داد.

با گذشت زمان ناصر بزرگ تر و پویاتر می شد و پرسش هایی در ذهن او نقش می بست مانند اینکه: چرا همه حرف من را گوش می کنند؟ ولا غیر ... ابوالفتح برادر بزرگ ناصر به مرور زمان دریافت که پدر و مادرشان نیز او را دوست دارند اما برادرشان برتری

هایی نیز نسبت به او دارد.

حروف الفاء عربی - فارسی و اعداد ساده کلمات زیبایی فارسی، اشعار بزرگانی چون رودکی، فردوسی، دقیقی، اسامی مناطق مختلف جهان شناخته شده آنروز، اشکال ساده هندسی و دیگر دانستنی های اولیه، کم کم جای خود را در ذهن آماده ناصر باز می کردند. ناصر در بلخ علاوه بر تکمیل معلومات خود در حساب و هندسه، با علومی چون نجوم، طب، و تا حدودی فلسفه آشنا شد و در حالی که هنوز به ۲۰ سالگی نرسیده بود آماده بازگشتن به قبادیان (زادگاهش) شد

در این هنگام ناصر به درس های متعددی می پرداخت و خود را تا حدودی بی نیاز از حضور مداوم در محضر اساتید معینی می دانست زیرا اصولا در این فکر نبود که به عنوان یک دانشمند یا طبیب یا منجم و یا کاتب و غیره شناخته شود بلکه هدف بازگشتن به زادگاهش قبادیان بود و ورود حکیم مزبور که سالم ابوعقار نام داشت برای چند روزی در زندگی تکراری ناصر جوان، تنوعی ایجاد کرد. این دیدار باعث ادامه تحصیل ناصر نزد امام موفق نیشابوری شد .

در مکتب خودسازی

امام موفق نیشابوری، از نام آوران عرصه تدریس علوم بود و علاوه بر تدریس علوم می کوشید دانش آموختگان مکتبش را به سوی تقوا، خود سازی و عرفان رهنمون باشد . بی گمان، داشتن پدری سرشناس و ثروتمند و همچنین بی نیازی او به وی فرصت می

داد تا آنچه را تصور می کند، به زبان آورد و از بیان نظریاتش، هر چند مخالف نظر بزرگان باشد، ترسی نداشته باشد.

ناصر در چنین شرایطی به تحصیل ادامه می داد اما همچنان روحیه رفاه طلبی و در او وجود داشت و این مسئله باعث گشته بود تا وی را از تفکر در عمق مسائل و جدی گرفتن برخی مفاهیم عقلانی و فلسفی باز دارد.

استاد با خواندن شعری از رودکی به تشریح مطالب آن پرداخت اما ناصر مطالب را جالب نمی دانست و پس از پایان بحث شاگردان شروع به سوال نمودند ناصر در این

هنگام گفت استاد شما آیا لباس های زمستان و تابستان تان را می سوزانید . استاد
گفت این چه ربطی به درس داده شده دارد البته که نه ناصر گفت پس رودکی این دنیا
را با دنیای آخرت مقایسه می کند چرا نباید پوشید چرا نباید خورد بخاطر اینکه در آن
دنیا نیاز به پوشیدن و خوردن نیست در صورتیکه ماهیت این دو کاملا با هم متفاوت
است . شاگردان همه با تعجب به یکدیگر نگاه می کردند سوالاتی از این قبیل باعث
گشت که استاد ناصر را از ادامه حضور در این کلاس ها محروم کند ناصر بادللی آزرده
ولی با کوله باری از دانش به زادگاهش یعنی قبادیان بازگشت

در مجلس سلطان غزنوی

ناصر به زادگاهش بازگشت و در مجلس ضیافتی که به مناسبت او برگزار شده بود، از
معلومات و سایر عقایدش سخن می گفت

او مرتبا به این نکته اشاره می کرد که به علوم دنی و علوم مذهبی علاقه ای ندارد.

برهمن اساس صبحت ها بر این محور دور می زد یکی از حضار گفت خدا که خسیس

نیست

همه گفتند البته که نه او دوباره ادامه داد پس خداوند قسمت کوچکی از بهشت را به

من خواهد داد و من به آن راضی هستم زیرا که خداوند خسیس نیست و بعد از چند

لحظه ناصر شروع به خواندن اشعارش می کند

خدایا عرض و طول عالمت را توانی در دل موری کشیدن

نه وسعت در درون مور آری نه از عالم سر موئی بریدن

نهال فتنه ها در دل ها تو کاشتی در آغاز خلاق آفریدن

تو در روز ازل آغاز کردی عقوبت در ابد بایست دیدن

تو گر خلقت نمودی بهر طاعت چرا بایست شیطان آفریدن

سخن بسیار باشد جراتم نیست نفس از ترس نتوان کشیدن

ندانم در قیامت کار چون است؟! چو در پای حساب خود رسیدن

کمتر از دو هفته ناصر به خدمت سلطان زمان خویش در آمد. و سعی می کرد با گفتن

اشعاری در مدح به شهرت بیشتری دست یابد تصور او این بود چرا وقتی می توان با

گذاشتن کلمات کنار یکدیگر به چنان ثروت و شهرتی دست پیدا کرد. چرا از این

آسایش دست کشید.

ناصر خسرو، از زمره شعرای جوان به حساب می آمد و زندگی نسبتاً مرفه ای را پشت

سر می گذاشت در سال ۴۲۵ ه ق، در حالیکه ناصر برای برخی امور در مرو ساکن بود

خبر رسید که پدرش بیمار است ناصر با وجود مشغله بسیار به قبادیان رفت و حال پدر

را و خیم دید بعد از چند روز ورود ناصر به قبادیان خسرو زندگی را به درود گفت. در

مراسم تشیع جنازه پدر بود که اشعاری از کسائی سروده شده خوانده شد و این ابیات

تاثیری شگرف بر روحیه ناصر به جای گذاشت و پیوسته به دنبال کسائی و اطلاعاتی

درباره او بود

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود که دیده ها همه مصقول کرد و رخ مجروح

از آب دیده چو طوفان نوح شد همه شهر جنازه تو بر آن آب همچو کشتی نوح

ذهن ناصر انباشته از سوالاتی بود که جوابی برای آنها نمی یافت به همین جهت تصمیم

گرفت به هندوستان برود پس از چندی ناصر راهی این دیار گشت اما در طی این مدت

تغییر سلسله حکومتی صورت گرفت و سلاجقه قدرت را به دست گرفتند ناصر پس از

باز گشتن از هندوستان به خدمت سلطان سلاجقه درآمد. با بازگشتن دوباره ناصر به

مرو دوباره حس خفته و یا نیمه بیدار پیشین مجددا در وی زنده شد در این ایام ناصر

باز به یاد اشعار و افکار کسائی افتاد و مرتب این شعر را به یاد می آورد

جوانی رفت و پنداری بخواهد کرد بدرودم بخواهم سوختن دانم که هم آنجا به پیمودم

به مدحت کردن مخلوق روح خویش فرسودم نکوهش را سزا دارم که جز مخلوق

نستودم!!

این نغمه ها مانند بتکی بود که بر روح و جان ناصر فرود می آمد و مانع از آن می شد

که بتواند سلاجقه را مدح کند. ناصر هر چه بیشتر تلاش می کرد که سلطان سلاجقه را

مدح کند کمتر نتیجه می گرفت

سوالاتی که در ذهن ناصر موج می زد برای لحظه ای ناصر را آرام نمی گذاشت او مرتباً

به خاطر این حالات روحی در تب و تاب بود و جوانی برای حس درونی خویش نداشت.

ناصر همه چیز داشت زن، فرزند، شغل مناسب و دیوانی و ثروت اما چه چیز سبب

پریشان حالی او گشته بود

هیچ پاسخی برای این حالات نمی یافت سرانجام برای فراموش کردن اندوه و پریشانی

خودش به جام شراب پناه آورد و مرتب برای اینکه در عالم هوشیاری نباشد پیاله های

شراب را خالی و پر می کرد در یکی از همان روزها که ناصر در تلاطم بود پیاله شراب

را نوشید و به خواب عمیقی فرو رفت. در عالم خواب رویاهای بسیار از هند، مرو ... دید و مردی نورانی که خطاب به او گفت ای فرزند خسرو تا کی از این شراب می نوشی.

شرابی که عقل آدمی را زایل می کند بدان که اگر بهوش باشی بسیار بهتر است

صاحب صدا برای چند بار این جمله را که بدان که اگر بهوش باشی بهتر است تکرار کرد. ناصر سرش را به اطراف می چرخاند تا صاحب صدا را ببیند اما کسی را نمی دید مرتب جملات مرد تکرار می شد و بالاخره ناصر پیرمردی که چهره ای نورانی داشت می دید که در برابرش ایستاده و به قبله اشاره می کند

با دیدن این خواب ناصر تصمیم به سفر حج گرفت و استعفای خود را از منصب دیوانی برای سلطان سلاجقه فرستاد و به همراه برادر کوچکترش ابوسعید عازم سفر حج گشت

کاروان ناصر به نیشابور رسید شهری که در آن ناصر به تحصیل علم نزد امام موفق نیشابوری مشغول گشته بود پس از ورود به شهر به نزد امام موفق نیشابوری رسید و باهم به همراه قومس ترک کرد. مسیر کاروان از شهر بسطام می گذشت امام از ناصر سوال کرد که آیا شیخ با یزید بسطامی که تربتش در بسطام است می شناسی. پاسخ

ناصر منفی بود امام گفت کم لطفی است که کسی در بیابانی چنین وسیع باشد و آن جمله عمیقش را فرایاد نیاورد، که گفته است به صحرا شدم - عشق باریده بود و زمین تر شد، چنانچه پای بر برف فرو شود به عشق فرو می شد ناصر به تربت شیخ بایزید بسطامی رسیده بود بارش باران ناصر را به یاد جمله به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شد، چنانچه پای بر برف فرو شود به عشق فروشد افتاد در این لحظات بود که حتی صدای رشد گیاهان را می شنید بی اراده این آیه قرآن را به یاد آورد که مگر آوای رشد نباتات صدای تسبیحان نیست. کاروان ناصری به سمت ری براه افتاد در این دیار نیز به دنبال شناسائی علمای مشهور بود تا بالاخره به دانشمندی به نام ابوالفضل خلیفه بن علی الفیلسوف برخورد و رابطه خوبی با او پیدا کرد.

بیت الله الحرام

بالاخره منازل مختلف بین راه طی و کوههای شهر مکه از دور نمایان شدند. ناصر وجودش مالمال از شوق و زیارت و شهد وصال به خانه خدا بود. کوه و سنگ صحرا با او سخن می گفت آنچه می دید بیشتر شوق بود و حال. ناصر زبان عربی را به راحتی و

صفاحت صحبت می کرد و می توانست با سکنه محلی مکه ارتباطی فرهنگی داشته باشد، همه جا زیبا و آشنا به نظر می رسید. محلات مختلف شهر را شناسائی می کرد. نامها را یادداشت می نمود، ابعاد و مشخصات کامل هر مکانی را شخصا اندازه گیری و بازبینی می کرد و همچون غواصی که به دریائی از درهای قیمتی دسترسی پیدا کرده باشد، از هر گوشه ای توشه ای برای یادداشتهای خود بر می داشت و روحش به رقص می آمد .

دلش از شوق می تپید، احساس می کرد که قلبش منبسط شده و در پهنای گیتی همچون ستاره ها و کواکب به گرد محوری ناشناخته می گردد. احساس می کرد که باید به طور یقین در ورای این ظاهر آرام و متین عبارات، باطنی عمیق و مفاهیمی سازنده و اشاراتی حیات بخش باشد، نمی توانست بپذیرد که کسی مانند او یا مسلمانان هند یا چین و ما چین و دیگر سرزمین های دور مجبور باشد حداقل یک بار در عمرشان به حج بیاید که چند روزی را در آنجا بماند و یک حیوان قربانی کند و برود! او قربانی کردن را اصلا درک نمی کرد، طواف گرد یک اتاق ساده ظاهرا بیهوده می پنداشت . جمع کردن ریگ های بیابان حجاز و پرتاب کردن، سوی سه دیواره کوتاه را

عملی شبیه به بازی کودکان می پنداشت و وقتی عصبانیت و حتی قهر و فحاشی بعضی
حجاج را در مورد سنگ انداختن بسوی جمره ها را می دید که چگونه به شیطان لعین
فحش می دهند، سخت بر می آشفته و می خواست فریاد بزند که ای حاجی ها ... این
دیواره ها چه گناهی کرده اند؟ مگر این ها خود شیطان هستند که اینگونه با بغض و
غضب به سوی آنها سنگ، ریگ و حتی آب دهان پرتاب می کنید؟

اولین ملاقات

رمضان سال ۴۴۰ فرا رسید، ناصر و همراهان، برای آنکه بتوانند از فیوضات ماه رمضان
بهره ببرند تصمیم گرفتند که تمامی آن ماه را در دارالخلافة مصر بمانند.

ناصر مشغول خرید بود که به طور اتفاقی متوجه حضور مردی متوسط القامه، میانسال،
موقر و مودب شد که از فروشنده مرکب مخصوص طلب می کرد. ناصر حدس می زد
که مرد دبیر خلیفه می باشد و سعی می کرد با مرد ارتباط برقرار کند تا به این وسیله
به دستگاه خلافت راه پیدا کند. جنید از ناصر پرسید اهل کجا هستید ناصر گفت:

خراسانی جنید گفت مرکب برای چه می خرید؟ ناصر گفت مردی ادب دوست و دبیر پیشه ام . به سفر حج رفته و خاطراتم را می نگارم. سوال و پاسخ و صحبت با جنید ادامه داشت. ناصر مرکبی خرید اما مرد به فروشنده گفت که مرکب را عوض کند و از نوع مرغوب به ناصر دهد. جنید ناصر را پیش از ظهر به دیوان خلافت دعوت کرد. ناصر با خوشحالی تمام تعظیمی کرد و آنجا را ترک نمود. در حالیکه در دلش دریچه ای نورانی به سوی آینده و در دستش مرکبی خوشبو که نخستین هدیه خلافت فاطمی بود، قرار داشت ناصر نمی دانست چندی بعد بر اثر این برخورد ساده آنچنان دگرگونی عظیمی در زندگی اش ایجاد می شود که ظاهر زندگی اش سیاه و باطن و درونش عاشقانه خواهد بود. ناصر به دیدار جنید رفت صحبت آنها بحث درباره ظاهر و باطن پیش آمد. بحثی که در ابتدا برای ناصر چندان جالب نبود و ذهن ناصر را به خود مشغول داشته بود جنید معتقد بود که آنها اهل باطن هستند و به عمق مساله اسلام و اجرای احکام آنان می پردازند

ناصر بعد از افکار پریشان و پیچیده به خانه رفت و بدون گفتن سخنی به خواب رفت خوابی که هم عبادت بود وهم رویا. ناصر خواب خودش و الموید را می دید. چند روزی

از آن دیدار و خواب گذشت و ناصر برای بار دوم به دیدار جنید رفت اشتیاق ناصر به دیدار الموید انصافا وصف ناشدنی بود حالتی که به راستی از مرد چهل ساله چون او بعید به نظر می رسید.

ناصر هزاران حرف داشت و صدها سوال ولی چشمانش به صورت الموید خیره شده و منتظر حرفی از سوی او بود. شاید جنید و الموید هم این التهاب درونی و شوق ویژه را احساس کرده بودند زیرا آنها هم سکوت کردند و با این سکوت، فریاد درونی ناصر بلندتر و چشمان جستجو گرش پژوهنده تر شد. چرا هیچکس حرفی نمی زد؟

نگاههای موید بر چشمان، بلکه بر قلب ناصر سنگینی می کرد، و همانند نوجوانی که برای نخستین بار جرقه های عشق مجازی را در چهره زیبای معشوقی ببیند و تاب نگاههای دوباره را نداشته باشد او نیز سر بزیر افکند و در میان هزاران واژه، به دنبال زیباترین واژه می گشت تا به این طریق استادش را به عمق احساس خود واردات قلبی

اش رهنمون گردد موید ناصر را با آئین و لباس خاصی به مرکز دارالخلافه برد و در آنجا

موید به ناصر گفت: پس اکنون ای ناصر بن خسرو، آگاه باش که می خواهیم رموز

راستین دین حق و مرام و مکتب نجات بخش خویش را با تو در میان گذاریم.

اما باید متعهد شوی که آنچه می شنوی برای کسی نگویی. ناصر گفت من هنوز نمی

دانم که آنچه را خواهید فرمود حتما می پذیرم یا خیر اما تعهد می کنم که از این پس

هر چه به من می فرمائید امانت الهی بدانم و به احدی چیزی نگویم

موید از اینکه ناصر، حتی در آن شرایط خاص هم جانب احتیاط را از دست نداد و تعهد

خود را مشروط به قبول منطقی و عقلانی مطالب کرد، بسیار خوشحال شد و گفت

اکنون مقدمات مسائل را از فرزند دینی ام یوسف خواهی آموخت. من شما را برای افطار

از امشب به مدت ۳ شب دعوت می کنم و روز چهارم در حجره جنید منتظر من

خواهید بود.

ناصر بعد از آموزش سه روزه بالاخره تصمیم گرفت روز چهارم به نزد جنید برود. ناصر

به اتفاق الموید به درون قصر خلافت می رفتند. آنان می رفتند تا مراسم مخصوص
تشریف را انجام دهند، می رفتند تا نام ناصر بن خسرو بن حارث قبادیانی را در زمره
فاطمیون ثبت نمایند و برخی از اسرار درون گروهی خود را به او آموزش دهند.

حاجیان آمدند با تعظیم شاکر از رحمت خدای کریم

آمده سوی مکه از عرفات زده لبیک عمره از تعظیم

خسته از محنت و بلای مجاز رسته از دوزخ و عذاب الیم

یافته حج و عمره کرده تمام پای کردم برون زحد گلیم

مرمرا در این قافله بود دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی زین سفر کردن به رنج و به بیم؟

تا ز تو بازمانده ایم جاوید فکرتم را ندانست ندیم

شاد گشتم بدانچه حج کردی چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشته ای حرمت آن بزرگوار، حریم

چون همی خواستی گرفت احرام چه نیت کردی اندر آن تحریم؟

جمله بر خود حرام کرده بدی هر چه مادون کردگار کریم؟

گفت نی، گفتمش زدی لیبیک از سر علم و از سر تکریم؟

می شنیدی ندای حق و جواب بازداری چنانچه داد کلیم؟

گفت نی، گفتمش چو در عرفات ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش؟ به تو از معرفت رسید نسیم؟

گفت نی، گفتمش چو می رفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی؟ در غم حرقت و عذاب حجیم؟

گفت نی، گفتمش چو سنگ جمار همی انداختی به دیو رحیم

از خود انداختی برون یکسو همه عادات و فعلهای ذمیم؟

گفت نی، گفتمش چو می کشتی گوسپند از پی اسیر و یتیم

قرب حق دیدی اول و کردی قتل و قربان نفس دون لئیم؟

گفت نی، گفتمش چو گشتی تو مطلع بر مقام ابراهیم

کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش را به حق تسلیم؟

گفت نی، گفتمش به وقت طواف که دویدی به هر وله چو ظلم

گفتمش چو کردی سعی از صفا سوی مروه بر تقسیم

دیدى اندر صفای خود، کوئین شد دلت فارغ از حجیم و نعیم؟

گفت نی، گفتمش چو گشتی باز مانده از هجر کعبه دل به دونیم

کردی آنجا به گور مر خود را همچنانی کنون که گشته رمیم؟

گفتم ای دوست پس نکردی حج نشدی در مقام محو، مقیم

رفته و مکه دیده آمده باز محنت بادیه خریده به سیم

گر تو خواهی که حج کنی پس از این چنین کن که کردم تعلیم

ناصر پس از باز گذشت به وطن مورد هجوم علما... قرار گرفت. اطرافیان ناصر تلاش

بسیار کردند تا او را از عقایدش منحرف سازند ولیکن به نتیجه ای نرسیدند و ناصر

پس از آنکه در بحث با علما و شعرای خراسان به نتیجه نرسید چنین سرود.

ای شعر فروشان خراسان بشناسید این ژرف سخنهای مر اگر شعرائید

بر حکمت مسیری ز چه پائید چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح امرائید

یکی نشود حکمت، مر طبع شما را تا پر طمع مال شما پشت دو تائید

آب ار بشودتان به طمع باک ندارید مانند ستوران پس آب و گیائید

دلستان خوش کرده است دروغی که بگویند این بیهوده گویان، که شما از فضلائید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان در خلق گرائید شما اهل شنائید

خواهم که بدانم که مرین بی خردان را طاعت ز چه معنی و زبهر چه سرائید

زین بیش شما را سوی من نیست خطائی هر چند شما بی خردان اهل خطائید

این ظلم به دستوری از بهر چه باید؟ چون مال ز یکدیگر بس خود برائید

از حکم الهی به چنین فعل بد اندیش اندر خور حسدند و شما اهل قفائید

هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر نه آنچه بگوئید، نه هر چ آن بنمائید

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان مانند عصا مانده شب و روز بیائید

فوج علما فرقه اولاد رسولند و امروز شما دشمن و ضد علمائید

میراث رسولست بفرزندش از و علم زین قول که او گفت، شما جمله کجائید؟

گر روی بتانم ز شما شاید ازیراک بی روی و ستمگاره، و، باروی و ریائید

گوئید که بدها، هم برخواست خدايست جز کفر نگوئید چو اعدادی خدائید

گوئید که تو حجت فرزند رسولی زین درد همه ساله برنجید و بلائید

چون محبت گویم بترازی من اندر گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

رفیقی من در این منزل ندیدم حقیقت دوستی یکدل ندیدم

ازین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی

خدا داند که این نوباوه بکر است زمن زاد است و او را دایه فکر است

خداوندا مرا توفیق دادی در معنی برویم برگشادی

برین بیغ دلم از ابر رحمت فرو باریده ای باران حکمت

پس از گرایش ناصر به مذهب فاطمی به مدت پانزده سال در دره یمگان در تبعید به

سر می برد تا اینکه ۴۸۱ هجری رفته رفته نیروی ناصر به تحلیل می رفت ناصر به

خوبی می دانست هدف از خلقت، کمال انسان است و پختگی افکار و اعمال هر شخص

نشانه رسیدن به آن کمال می باشد. پس همچون سبب، گردو و یاهر میوه دیگری

که در طبیعت پس از رسیدن ، محکوم به جدائی از شاخه خویش و افتادن بر خاک می

باشد. او نیز زمان غلطیدن بر خاک را نزدیک می دید.

در صبح روز گرم، دره یمگان شاهد تشیع جنازه مردی بود که حاضر شد هر مشکلی را

به جان بخرد اما از عقیده اش نگذرد

خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان که دائم بر فلک هستند گردان

همیشه زنده اند و فارغ از مرگ بدین ایوان مینا ساخته برگ

زهی بدبخت و سرگردان که مائیم مرگ و زندگی اندر بلائیم

برای کیش و آئین و سرورش همه ساله کشیم این رنج و تشویش

بلای مرگ واندوه قیامت چو چنبر کرد ما را، سرو قامت

کجا رفتند آن یاران دمسار بما نامد از آن یاران خیر باز

نیامد باز خود زان رفتگان کس نشد بیدار خنود زان خفتگان کس

پریدند و قفس برهم شکستند ز بیم مرگ و دست غصه رستن

چو دام خاک را دارند با خاک سوی پاک رفتند آنگهی پاک